

ضرورت و یقین «می اندیشم»

اثر: دکتر روح اله عالمی

از: دانشگاه تهران

چکیده:

فلسفه دکارت با «می اندیشم پس هستم» آغاز می شود و با نتایج بلاواسطه و یا با واسطه‌ای که از آن به دست می آید انسجام می یابد. همین ارتباط ویژه که سراسر ساختار این فلسفه را در بر گرفته و سایه خود را بر یکایک مباحث و مسائلی که دکارت مطرح نموده افکنده است، مهم ترین دستمایه متفکرین برای نقد و بررسی فلسفه دکارت بوده و هست. چنین به نظر می رسد که اساساً ارزیابی این فلسفه بدون پرداختن به قاعده مورد بحث محال و حداقل بسیار دشوار است.

برنارد ویلیامز یکی از همین گروه اندیشمندان است که قاعده «می اندیشم پس هستم» و ضرورت و یقین نسبت داده شده به آن را مورد نقادی خود قرار داده است. مطالعه ترجمه مقاله ویلیامز که با عنوان «ضرورت می اندیشم» به رشته تحریر درآمده و با اندک دخل و تصرفی آن را ملاحظه می نمائید با توجه به نکته سنجیهای نقادانه نویسنده به فهم فلسفه دکارت کمک بسیار خواهد نمود.

نویسنده مقاله که به فلسفه‌های تحلیل زبانی هم تسلط دارد، بحث خود را با پرداختن به این موضوع که اساساً چه نوع قضایایی از ضرورت و یقین برخوردارند آغاز می کند و بعد مفصلاً بدین نکته می پردازد که آیا «می اندیشم

پس هستم» از این نوع قضایاست؟ به عقیده ویلیامز پاسخ این سؤال در گروه حل مشکل دیگری است و آن اینکه آیا «هستم» نتیجه بدست آمده از قیاسی است که «می اندیشم» یکی از مقدمات آن است یا نه؟ بدیهی است اگر به استنتاجی بودن «هستم» قائل باشیم، حتی اگر برای آن ضرورتی هم قائل شویم با ضرورتی که «هستم» به صورت بلاواسطه داشته باشد متفاوت خواهد بود. استشهاد نویسندگان به عبارات دکارت از مزایای دیگر این مقاله است، اگر چه به عقیده وی دکارت در توضیح موضوع مذکور عبارات متعارضی ارائه نموده است که این امر ناشی از پیچیدگی مسأله است. ویلیامز بر خلاف معمول عبارت دکارت را نوعی استدلال، اگر چه متفاوت با اشکال منطقی قیاس، می داند و به همین دلیل به تحلیل روان شناسانه آن می پردازد. تطبیق و بررسی استدلال دکارت با منطق ریاضی نیز از ویژگیهای قابل تأمل مقاله مذکور است. نویسندگان بخش قابل توجهی از نوشتار خود را به بحث راجع به ضمیر متکلم وحده «من» اختصاص داده و نکاتی بدیع پیرامون نحوه حصول «می اندیشم» ارائه می دهد که از بهترین و محققانه ترین قسمت‌های مقاله وی محسوب می گردد. تلفیق نتایج این قسمت از بحث با التفات به ماهیت «اندیشه» و رابطه آن با انسان، خود موجب دستیابی به قواعد جدیدی می گردد که حائز اهمیت است.

آنچه که نویسندگان در انتهای همه این تجزیه و تحلیلها مطرح می کند، این است که شیوه دکارت در بدست آوردن «هستم» از «می اندیشم» تنها بعد از فهم دقیق ماهیت من و آنچه که دکارت حقیقتاً از می اندیشم در نظر داشت میسر است، استثنایی که به عقیده نویسندگان نمی تواند غلط باشد.



(ضرورت و یقین «می اندیشم»)

من سخنرانی خود را به «می اندیشم» و ذکر چند نکته اساسی در باره ضرورت و قطعیت آن محدود خواهم نمود و نیز اعتقاد دارم که این مسأله ارتباط قابل توجهی با فلسفه حوزه انگلستان دارد، چرا که یکی از نظریه‌هایی که در پنجاه سال اخیر در

این حوزه فلسفی مطرح شده و مورد قبول قرار گرفته، این است که تنها حقایق منطقی از ضرورت و یقین برخوردارند و هر قضیه‌ای که حقیقتی منطقی نبوده و به جهان واقعیات راجع باشد نمی‌تواند از ضرورت و یقین برخوردار باشد. این نظریه، در کنار سایر آرای‌ها که ابراز شده است، موضوعی است که باید بدان پرداخت. تمرکز بحث روی ویژگی خاص «می اندیشم»، علیرغم جذابیت ذاتی که در آن نهفته است، ما را به این معضل کلی‌تر می‌کشاند که: اساساً چه نوع قضایایی می‌توانند از ضرورت و یقین برخوردار باشند، من بحث خود را در این موضوع با تفسیر خاصی از «می اندیشم» آغاز می‌کنم.

«و با مشاهده این حقیقت که "من فکر می‌کنم پس وجود دارم" آن چنان وضوح و اتقانی داشت که حتی افراطی‌ترین تفسیرهای سوفیستی هم قادر به متزلزل ساختن آن نبود، من بدین باور رسیدم که باید بی‌هیچ دغدغه‌ای آن را به عنوان اولین اصل فلسفه‌ای که در جستجوی آن بودم بپذیرم.»^(۱)

من نمی‌خواهم در مورد تمام نکات مبهم و نارسایی که در اعتقادات دکارتی هست و البته برای شما بیشتر از من روشن است، بحث کنم. بلکه تنها یک نکته وجود دارد که به هنگام بحث از می اندیشم و یا حداقل در بحث راجع به فلسفه دکارتی به هیچ وجه نمی‌توان آن را نادیده گرفت و آن اینکه آیا عبارت «می اندیشم پس هستم» یک استنتاج است یا نه؟ آن حقیقتی که دکارت به عنوان سنگ زیربنای فلسفه‌ای که تأسیس نموده می‌شناسد البته «من هستم» است اما آیا می‌توان ادعا نمود که یک ربط منطقی میان این جمله (من هستم) و قضیه انکارناپذیر «می اندیشم» آنطور که دکارت تصور می‌نمود به نقطه‌ای دست یافته که دیگر شک بدان راهی ندارد، وجود دارد؟ آیا در تنظیم مطلب می‌توان گفت که عبارت اخیر (می اندیشم) به شکل دقیق و قانونمند عبارت سابق (هستم) را نتیجه می‌دهد؟ یا اساساً ما نمی‌توانیم در مورد ارتباط منطقی و یا استنتاجی که از می اندیشم آغاز

شده و به هستم ختم می‌گردد، بحث نمائیم؟ بلکه با توجه به لزوم اعتراف به صحت «می‌اندیشم» ناگزیر از پذیرش «هستم» می‌باشیم؟ با این نتیجه‌گیری که «می‌اندیشم پس هستم» در قالب یک استنتاج غیر مرسوم، قضیه‌ای را مطرح می‌سازد که شک در آن مطلقاً جایز نیست.

در نگاه اول، عبارت «می‌اندیشم پس هستم» قطعاً به صورت یک استدلال و استنتاج جلوه می‌نماید و دکارت هم در مورد آن بر همین سیاق بحث می‌کند. به عنوان نمونه، چند خط بعد از نقل قولی که آوردم، این جمله را می‌آورد که: «... از این واقعیت که من در مورد حقیقت داشتن دیگر چیزها تردید نمودم، به وضوح و با قطعیت نتیجه گرفته شده است که...»
و یا:

«... استنتاج فردی وجود دارد از این واقعیت که او تردید می‌کند آن چنان ساده و معمولی است که هر کسی باید آنرا بپذیرد.»^(۲)
البته من کاملاً قبول دارم که در بخشهای دیگر دکارت مسأله استنتاج وجود دارم از می‌اندیشم را انکار نموده است. در این مورد آقای ژیلسون می‌نویسد:
«مقصود دکارت هرگز مورد تردید نبوده و در آن مورد سئوالی هم نشده است. اما منتقدین و عالمان تاریخ تفکر همواره اینرا مطرح کرده‌اند که مراد و مقصود دکارت مهم نیست، بلکه عبارت مذکور یک استنتاج بوده و اصلاً چیزی غیر از آن نمی‌تواند باشد.»^(۳)

اما هنگامی که فردی با قاطعیت می‌گوید این عبارت یک استنتاج نیست چه منظوری می‌تواند داشته باشد؟ معنای چنین ادعایی روشن نیست. شاید منظور این باشد که عبارت مذکور یک استنتاج قیاسی نیست. به عبارتی اصلاً قیاسی با کبرای محذوف «هر چه که بیندیشد وجود دارد» در کار نیست. تصور می‌کنم آنچه مورد نظر آقای ژیلسون است همین باشد. اما حتی در این صورت، به هیچ وجه نمی‌توان این نتیجه را گرفت که عبارت مذکور به هیچ شکلی یک استنتاج نیست. من از این

نظریه دفاع می‌کنم که در واقع ما با نوعی استنتاج و استدلال مواجه هستیم. اگر چه استدلال مورد نظر شکل قیاسی ندارد. در عین حال باید این را هم بگوییم که با توجه به تفسیری که دکارت از موضوع نموده است، این برداشت از نظری وی موجه نیست.

دکارت، به دفعات این نظر را که عبارت مذکور یک قیاس با کبرای محذوف است انکار نموده است، خصوصاً در این بخش مشهور از کتاب گفتار در روش که می‌خوانیم:

«وقتی کسی می‌گوید: "من فکر می‌کنم پس وجود دارم یا هستم"، او هستی خود را به بوسیله یک قیاس از اندیشیدنش استنتاج نمی‌کند، بلکه با یک بررسی ساده ذهنی، آن را به عنوان یک امر بدیهی می‌فهمد، این مسأله هم مستقل از این واقعیت است که اگر هستی خود را به شکل قیاسی استنتاج نموده بود، می‌بایست مقدم بر آن از کبرای محذوف "هر چه که می‌اندیشد هست یا وجود دارد" مطلع بوده باشد. بلکه بر عکس می‌بایست از آگاهی شخصی راجع به خودش مطلع باشد، اینکه او هرگز نمی‌توانسته بیندیشد مگر اینکه موجود بوده باشد. چرا که این خاصیت ذهن ماست که قضایای کلی را از ادراکات جزئی بدست می‌آورد.»^(۴)

کاملاً منطقی است که دکارت در این جملات، این مسأله را که از نظر روان‌شناسانه، عملکرد ذهنی ما به واسطه حرکت از کبری و صغری به سوی نتیجه است انکار نکرده است. به طور کلی این درست است که به نظر می‌رسد دکارت تمایز میان قیاس و شهود را یک نوع خاص از تمایز می‌داند که ما آن را روان‌شناسانه می‌نامیم. بدین ترتیب در قاعده سوم، او به این نکته ظریف ذهنی اشاره می‌کند که سؤال از دانستن اینکه آیا ما می‌توانیم به وسیله شهود، اعتبار و ارزش یک استدلال پیچیده را بدست آوریم به این سؤال که آیا ما می‌توانیم تمام مجموعه مؤثر در استدلال

(مقدمات و نتیجه) را در یک عمل واحد ذهنی تصور کنیم راجع است. (۵) اما دکارت با این تفسیر مشخصاً از حدود روان‌شناسی تجاوز نموده است، چرا که خاطر نشان می‌سازد از نقطه نظر منطقی، هیچ چیز نمی‌تواند دلیل قانع‌کننده‌ای برای استفاده از کبرای مفروض در حرکت به سوی «می‌اندیشم پس هستم» باشد. به عبارت دیگر هیچ چیز نمی‌تواند توجیه منطقی عقیده من به این کبرای محذوف باشد اگر من قبل از علم بدان قطعیت «می‌اندیشم» را فرض کرده باشم.

بله، البته اگر منظور دکارت با توجه به تأکیدی که داشت این می‌بود که من پس از آنکه از اندیشیدن خودم به هستی ام دست یافته‌ام، مجاز گشته‌ام تا آن را نسبت به هر چیزی که فکر می‌کند تعمیم دهم، مسأله شکل دیگری به خود می‌گرفت و اگر ما فرض کنیم که دکارت ولو برای یک لحظه اعتقاد داشت که، قضیه «هر چیز که بیندیشد وجود دارد» از یک استقراء منطقی بدست آمده است و نیز می‌پذیرفت که او این عبارت را برای انکار قیاسی بودن بکار برده است، ناگزیر خواهیم شد تا بگوئیم او سخت در اشتباه بوده است، ولی خوشبختانه مسأله اینطور نیست و دکارت در نهایت وضوح می‌گوید:

«آنجا که من گفتم قضیه "من فکر می‌کنم پس هستم" اولین و ضروری‌ترین قضیه‌ای است که بر ذهن با کارکرد طبیعی انسان منکشف می‌گردد، به هیچ وجه در صدد انکار ضرورت ادراکات ماتقدم فکر، ضرورت، هستی، و نیز اینکه در صورت فکر کردن، حتماً باید موجود باشم و مسائلی از این قبیل، نبوده‌ام، بلکه از آنجا که این موارد آن چنان روشن و بدیهی اند که هیچ معرفتی از اشیاء موجود به ما نمی‌دهند نیازی به ذکر آنها ندیدم.» (۶)

آیا جملاتی که در بالا ذکر شد با آنچه که من قبلاً نقل نموده‌ام تناقض دارد؟ بورمن چنین می‌پنداشت و در زمینه متناقض بودن عبارت وی بدو اعتراض نمود. اما پاسخ دکارت نتوانست این ابهام را رفع نموده و او را متقاعد نماید. دکارت به او

چنین گفت:

«قبل از دستیابی به این نتیجه که "من فکر می‌کنم پس هستم" فرد می‌تواند از آن کبرای محذوف "هر چه که فکر می‌کند وجود دارد" آگاهی داشته باشد. چرا که این قضیه حقیقتاً بر نتیجه‌ای که من گرفته‌ام تقدم داشته و نتیجه عبارت من وابسته به آن است. و به همین دلیل است که این قضیه از آنجا که همواره پیش فرض و مقدم بر نتیجه است متضمن آن می‌باشد. اما مسأله این است که من همواره یک برداشت و آگاهی روشن از این تقدم ندارم، بلکه بر عکس از نتیجه‌ای که گرفته‌ام و براساس آن به آنچه که در درون خود تجربه می‌کنم، آگاهی پیشین دارم، یعنی به "من فکر می‌کنم پس وجود دارم" در حالیکه درست به همین دلیل به این قاعده کلی که "هر چه که فکر می‌کند پس وجود دارد" هیچ التفاتی ندارم. ما در واقع، همانطور که توضیح داده‌ام، قضایا را از امور جزئی واقعی منفک نمی‌کنیم، بلکه آنها را در ضمن همین جزئی‌ها درک می‌نمائیم و با توجه به همین مسأله است که باید آنچه را که در آن بخش از کتاب آمده درک نمود.»^(۷)

می‌توان فرض نمود که دکارت در این گفتار به وضوح و سادگی این مطلب را که "می‌اندیشم پس هستم" از دیدگاه روان‌شناسانه شکل قیاسی به خود می‌گیرد، انکار می‌کند. به نظر می‌رسد که دکارت تا حدی عقاید خود را بر اساس رابطه میان قضیه کلیه، قضیه شخصیته تعدیل و تنظیم نموده است که ما بیش از این بدان نمی‌پردازیم. اما بهر حال با اطمینان می‌توان گفت که پاسخ باید در همین عباراتی که از اصول نقل شد جستجو گردد. آنجا که می‌گوید اعتقاد به لزوم موجود بودن در صورت فکر کردن، علم به هر شیء موجود را به دنبال ندارد. این عبارات را می‌توان با بخش مهم دیگری از اصول مقایسه نمود که می‌گوید:

«هنگامی که می‌گوئیم شیء واحد محال است در زمان واحد هم

باشد و هم نباشد، و یا اینکه شی‌ای که تحقق یافته نمی‌تواند معدوم باشد، یا کسی که فکر می‌کند نمی‌تواند نباشد یا هستی نداشته باشد، و تعداد بسیار زیاد دیگری از این قبیل قضایا، اینها همه حقایق ثابت و ازلی هستند، نه واقعیاتی فراتر از ذهن ما...»^(۸)

در این بخش دکارت با صراحت تمام این قضیه کلی را در ردیف تصور کلی حقایق ثابت و ازلی قرار می‌دهد که ما می‌توانیم آنها را به نحو ماتقدم شناخته و صادق بدانیم و بیش از این هیچ شناختی از آنچه که ورای ذهن وجود دارد و یا حتی فرض اینکه می‌تواند وجود داشته باشد به ما نمی‌دهد. در مورد قضیه مورد بحث هم وضع به همین شکل است و درست به همین دلیل است که "می‌اندیشم پس هستم"، یک قیاس با کبرای محذوف نیست. کبری در قیاس ارسطویی ضرورتاً مشتمل بر یک پیش فرض وجودی است یعنی حداقل باید یک شیء تحت موضوع وجود داشته باشد. هنگامی که می‌گوئیم هر چیز که فکر می‌کند وجود دارد باید مطمئن باشیم که حداقل یک شیء متفکر تحقق دارد. و این همان موردی است که می‌خواهم در عبارت مذکور کشف نموده و دشواری پیش فرض گرفتن قضیه کلی در عبارت را نشان دهم. این حقیقت لایتغیر که "برای فکر کردن ضروری است که شیء موجود باشد" هیچ پیش فرض وجودی ندارد، اما نمی‌تواند نقش کبری را در قیاس مورد بحث بازی نماید.

ممکن است در اینجا اعتراض شود که می‌توان کبری را بدین صورت فرض کرد که "اگر چیزی فکر کند، وجود دارد" تا شکل سازگاری با یک حقیقت ثابت بودن پیدا کند. اما آیا به راستی می‌دانیم چگونه این قضیه مفروض را می‌توان درک نمود؟ این سؤال خود موجب بروز مشکلاتی می‌گردد که به ماکمک می‌کند تا نشان دهیم "می‌اندیشم پس هستم" نمی‌تواند یک قیاس یا بخشی از یک قیاس باشد. در عین حال، علاوه بر معضلی که هم اکنون بدان اشاره شد، هیچ دلیلی در دست نیست تا نشان دهد اساساً دکارت از این مسائل آگاه بوده است. تمام این بحثها به این مطلب

بر می‌گردد که وجود محمول واقعی نیست و شواهد زیادی در دست است که دکارت برخلاف این مطلب اعتقاد داشت و اصلاً این اشکالات برای او بی‌معنی بود.

شاید ذکر یک نکته پیچیده از فلسفه کانت ما را در توضیح این مطلب کمک کند. این مطلب از یک پاورقی در چاپ دوم کتاب نقد عقل محض گرفته شده است که: «می اندیشم» همانگونه که قبلاً گفته‌ام یک قضیه تجربی است و متضمن قضیه "من وجود دارم" می‌باشد. اما نمی‌توان چنین گفت که: "هر چیز که می‌اندیشد وجود دارد" زیرا در این صورت ذهن آدمی حکم می‌کند هر آنچه که این ویژگی را دارد، ضروری الوجود است. این حقیقت که من وجود دارم به همین دلیل نمی‌تواند برخلاف آنچه که دکارت بیان می‌داشت برگرفته از قضیه می‌اندیشم باشد، زیرا در این صورت این قضیه می‌باید مؤخر از آن کبری باشد که «هر چیز که فکر می‌کند وجود دارد»، در حالیکه قضایای مورد سؤال فی الواقع یکی هستند.»^(۹)

به نظر می‌رسد تفسیری که کانت از فلسفه دکارت در این مسأله ارائه داده است بطور کلی خطا باشد، زیرا همانگونه که هم‌اکنون دیدیم دکارت دقیقاً همین برداشت را به کرات انکار نموده است که می‌اندیشم پس هستم یک استنتاج است. از طرف دیگر منظور کانت از بیان این مطلب که اگر مجاز باشیم بگوئیم "هر چیز که فکر می‌کند وجود دارد" آنگاه خاصیت ذهن این است که هر شی‌ای را که واجد این ویژگی است ضروری الوجود می‌داند، چیست؟ منظور کانت، حداقل باید این باشد که قضیه «هر چیز که فکر می‌کند موجود است». یک قضیه ضروری و قطعی است، و از جهتی برداشت او صحیح است. او از همینجا نتیجه می‌گیرد که هر موجودی که فکر می‌کند باید ضروری الوجود باشد. در این جامغالطه‌ای رخ داده است، مغالطه در استنتاجی است که براساس آن از قضیه (۱) (ضرورت دارد که اگر P آنگاه q) به

قضیه (۲) (اگر P آنگاه ضرورت دارد که q) رسیده‌ایم که در آن P همان «چیزی که فکر می‌کند» و q «آن شیء موجود است» است. در حالیکه ما نمی‌توانیم از قضیه «چیزی که فکر می‌کند بالضروره موجود است» به قضیه «اگر چیزی فکر کند بالضروره موجود است» یا «اگر چیزی فکر کند ضرورت دارد که موجود باشد» بدون ارتکاب یک مغالطه برسیم. مغالطه‌ای که کانت در موارد دیگر بدان دچار شده است (به عنوان مثال و به عقیده من در آنالوژی دوم). اما تصور نمی‌کنم که کانت در اینجا مرتکب مغالطه‌ای شده باشد، زیرا یک شیء ضروری الوجود، شیء ای است که مفهوم و ماهیتش متضمن هستی‌اش باشد و بدین ترتیب اگر قضیه «هر چیزی که فکر می‌کند وجود دارد» یک قضیه ضروری است و اندیشه و فکر کردن مشخصات یک موجود ممکن هستند آنگاه ما می‌توانیم شیء ای را تصور کنیم که ماهیتش متضمن هستی است، یعنی همان «شیء ضروری الوجود»

این بحث بدینجا منجر می‌گردد که بگوئیم «هر چیزی که فکر می‌کند وجود دارد» ارتباط میان این دو ویژگی (فکر کردن و بودن) را آنطور که مثلاً قضیه‌ای مثل «هر چیزی که می‌خورد نفس هم می‌کشد» این رابطه را نشان می‌دهد، بیان نمی‌کند. و به همین دلیل است که ما از امکان ساختار خاصی که این قضیه دارد و آن را ممکن است به ناهمگونی کشانده باشد بحث می‌کنیم.

حال آیا می‌توانیم به کانت بگوئیم قضیه «من فکر می‌کنم» متضمن قضیه «من هستم» است؟ باید دقیقاً معنای این مطلب را بفهمیم. ممکن است کانت نظری داشته باشد که قبل از او به وسیله اسپینوزا، مطرح گردید.

از همین جا می‌توان حدس زد که عبارت مذکور، حتی اگر نظر کانت با اسپینوزا که استنتاجی واضح را قبول دارد مغایرت داشته باشد، اما امکان قبول استنتاجی از این قبیل را می‌پذیرد که از "Ego sum cogmans" به "Ego sum" رسیدن شبیه رسیدن از "Ego sum Ambulans" به "Ego sum" و یا به زبان انگلیسی از «راه می‌روم» به «پس هستم» می‌باشد. به عبارتی چنین استنتاجی محتمل است. اما

سئوالی که به وجود می‌آید این است که اینکار با استناد به چه اصلی صورت می‌گیرد؟ یک چیز قطعی است و آن اینکه: ما نمی‌توانیم «من هستم» را از «راه می‌روم» استنتاج نموده و آن را به رابطه میان کل و اجزایش (همانطور که P را از $P \cdot q$ استنتاج می‌کنیم) مستند سازیم. و اینکه چنین راه حلی هم توسط دکارت پیشنهاد نشده بود از مطلبی که رودیس - لوئیس در آن باره نوشته روشن می‌شود که: «راه حل و روش دکارتی بسیار پیچیده‌تر است: او از شهود «می‌اندیشم» در حالیکه «هستم» تنها یک کارکرد خبری (Predicative) دارد به جمله وجودی یعنی «پس هستم» می‌رسد و بعد این قطعیت را به «شیء متفکر هستم» "Sum res cogitans" نیز سرایت می‌دهد.»^(۱۱)

بر این اساس از قضیه‌ای صرفاً خبری به قضیه‌ای وجودی رسیده‌ایم و این هم متکی بر قاعده‌ای بسیار کلی است که این دو نوع قضایا را به هم مرتبط می‌سازد. البته مطالب بسیار زیادی در سئوال راجع به ماهیت این قاعده نوشته شده است که من قصد ورود و قضاوت در مورد آنها را ندارم. اما تا آنجا که به بحث ما مربوط می‌شود و می‌توان گفت هنگامی که قضیه‌ای با شکل $\beta(a)$ روبرو هستیم که β همان محمول و خبر است و a نامی مشخص، یا یک ضمیر، یا یک نهاد است، قضیه $\beta(a)$ این پیش‌فرض را در ضمن خود دارد که شیء a وجود دارد که به a ارجاع می‌شود. رابطه این پیش‌فرض با استلزامی که در قالب زیر است تفاوت دارد که اگر P مستلزم q باشد و q کاذب باشد آنگاه P نیز کاذب خواهد بود، در حالیکه اگر q متضمن P باشد و q کاذب باشد آنگاه P نه قطعاً صادق است و نه قطعاً کاذب.^(۱۲) بنابراین اگر بگویم «مردی که در باغ است آواز می‌خواند» و هیچ مردی هم در باغ نباشد. آنچه که گفته‌ام نه صادق است نه کاذب، یعنی اصلاً موضوعی وجود ندارد تا قضیه راجع به آن، صادق یا کاذب باشد. اگر بخواهیم رابطه قضیه استلزامی را به این شکل مطرح کنیم، قاعده‌ای از استنتاج به وجود می‌آید، یعنی، اگر P مستلزم و متضمن q

باشد و P صادق باشد، q نیز باید صادق باشد، زیرا از آنجا که P متضمن q است یعنی q باید در مقابل صدق یا کذب P صادق باشد. "پس به طریق اولی q باید جایی که P صادق است لزوماً صادق باشد. به عبارت دیگر اگر P صادق است q نیز صادق است و این همان قاعده‌ای است که من تصور می‌کنم در «می‌اندیشم پس هستم» بکار گرفته شده است.

شبهه‌ای که می‌توان به این استدلال وارد نمود این است که حتی اگر بپذیریم یک رابطه منطقی استلزامی میان $\beta(a)$ از یکطرف و «چیزی وجود دارد که با a نشان داده می‌شود» از طرف دیگر وجود داشته باشد، با اینحال این نتیجه بدست نمی‌آید که ما مجازیم از این ارتباط چیزی از سنخ قواعد استنتاج انتزاع کنیم، چرا که ممکن است گفته شود قاعده استنتاج قاعده‌ای است که ما را قادر به استنتاج قضیه‌ای از قضیه دیگر می‌کند. مثلاً q از P اما استنتاج x از P مشروط به آگاهی از q بر مبنای شناخت P است و فی‌ما‌نحن فیه، این مسأله غیر قابل فهم است. هر کس که بداند $\beta(a)$ صحیح است، مثلاً «مردی که در باغ است آواز می‌خواند» قبلاً باید بداند که a مصداقی دارد و بر چیزی دلالت می‌کند. (یعنی در این مثال مردی در باغ وجود دارد). بنابراین، محال است که من شناخت از a را با ابتدای بر شناخت صدق $\beta(a)$ بدست بیاورم. از همینجا بدست می‌آید که مجاز نیستیم قضیه اول را از قضیه دوم استنتاج نمائیم. بنابراین رابطه استلزام موجود میان دو قضیه نمی‌تواند به عنوان یک قاعده استنتاج قلمداد گردد.

این اعتراض، مشکل مهمی را پیش می‌آورد، معضلی که ظاهراً دکارت از آن آگاه بوده است. البته من این اشکال را وارد نمی‌دانم و آن را باعث ایجاد ناهماهنگی در برداشت روان‌شناسانه و یا حداقل شناخت‌شناسانه و منطقی می‌دانم. در منطق می‌توان گفت که اصلی داریم که به ما اجازه می‌دهد P را از q . P استنتاج نمائیم. با این فرض که آگاهی از صدق q . P بدون آگاهی قبلی از صدق q محال است. حال نمی‌دانم چرا در این مورد مجاز نباشیم تا رابطه استلزامی میان «می‌اندیشم»، «پس

هستم» را به عنوان مبنای یک اصل استنتاج در مورد استنتاجی بودن «می اندیشم پس هستم»، البته نه استنتاجی قیاسی با یک کبرای محذوف، بپذیریم؟ اگر این برداشت صحیح باشد آنگاه رابطه بسیار نزدیکی میان حقیقت مطلق که دکارت ادعا نموده و یک قاعده زبانی به وجود می آید. و زبان تا آنجا که اطلاع داریم هرگز در معرض تردید و شک قرار نگرفته است، به قول مرلوپونتی: «دکارت و حتی خواننده آثار او، تأمل خود را در فضایی همراه تکلم آغاز می کند.»^(۱۳)

تاکنون به این نتیجه رسیده ایم که فرض اینکه «می اندیشم پس هستم» استنتاجی با پیش فرضها و اصول بکار گرفته شده پنهان است قابل قبول است و من بعداً به این نکته خواهم پرداخت. اما اکنون در صدمم تا بسیار دقیق روی مقدمات عبارت مذکور در مورد قطعیت آن بحث کنم.

نخستین مسأله ای که باید مورد توجه قرار گیرد این است که نکته ای تقریباً آشکار در این بحث وجود دارد که می توان از آن برای دستیابی به هدفی که دکارت داشت استفاده نمود، یعنی استفاده ای که او از ضمیر متکلم وحده نموده است. «من» یک ضمیر اشاره است. اگر من بگویم «تو، من و او همه سیاه هستیم» معادل این است که گفته باشم «من، و تو و او هر کدام سیاه است» و به وضوح به سه نفر متفاوت یک به یک اشاره نموده ام. آنچه که «من» را از «تو» یا ضمیر سوم شخص متمایز می سازد این است که برخلاف دیگر موارد، «من» هرگز نمی تواند از اشاره ای که در ضمن آن نهفته است اجتناب نماید. من خیلی ساده می توانم بگویم «او سیاه است» و بعد بفهمم که اصلاً کسی در کار نبوده یعنی کسی که در باره او بتوانم بگویم او سیاه است، ممکن است بگویم «تو...» و بعد متوجه شوم که در مورد هیچ صحبت کرده ام، اما «من» همواره به مرجع خود اشاره می کند و غیر از این اصلاً قابل تصور نیست. یعنی تا آنجا که گفتار عاقلانه ای در کار است، «من» بکار رفته در جمله به گوینده جمله اشاره خواهد داشت. اشکال سابق الذکر ممکن است به این صورت مطرح شود که این قاعده استثناهایی هم دارد. مثلاً اگر دیوار آجرچین کوتاهی با شکافهایی که به

شکل «من در حال مردن هستم» در آمده را تصور کنیم. جمله با معنایی را می توانیم بخوانیم، ولی هرگز گمان نخواهیم برد که «من» به یک انسان اشاره دارد. در بوستانهای انگلستان و خصوصاً آمریکا، سطل هایی به چشم می خورد که به شکل "Am for your litter" آراسته شده اند، عبارتی که به فرانسه غیر قابل ترجمه است چرا که اصطلاح "Am For" و استفاده از «من» در این انتقال زبان بسیار مبهم است. ممکن است این عبارت را به صورت زیر ترجمه کنیم که "Donnez - moi vos detritus; je suis la pour ceca" و در این صورت اشکال به این شکل اعاده شود که چگونه یک سطل زباله می خواهد به ما درس نظافت بدهد؟ اگر چه ما به وضوح می دانیم که نقش «من» در این مثالها چیست. مثالی که در مورد دیوار زده شود البته قانع کننده تر و در عین حال پیچیده تر است، همه چیز به این برمی گردد که ما نشانه های روی دیوار را چگونه در نظر بگیریم. قطعاً ما این علائم را تنها به عنوان شکافهای روی دیوار که به نوشته هایی شباهت دارند و نه به این معنا که به شخص خاصی اشاره می کنند، در نظر می گیریم و یا برعکس ممکن است پیامی از آنان دریافت کنیم و این بدین معنی است که این دیوار و یا کسی که از قالب دیوار می خواهد به ما پیامی را منتقل کند است که با ما صحبت می کند، در میان این دو، می توانیم فردی را فرض کنیم که این نشانه ها را به عنوان کلمات واقعی در نظر می گیرد و جمله ای می خواند ولی هم او نیز اعتقاد به اینکه روحی احضار شده یا دیوار سخن می گوید نخواهد داشت. ما می توانیم برداشت ذهنی این فرد را با عکس العمل خودمان هنگامی که عبارتی روی تخته سیاه نوشته شده، مقایسه کنیم، بطور خلاصه ممکن است بگوئیم که «من» این ویژگی را دارد که اگر ماجمله ای شامل آن را به عنوان یک جمله واقعی در نظر بگیریم، دیگر نمی توانیم تردید داشته باشیم که «من» باید به فردی اشاره داشته باشد.

اینک باید گفت که دکارت در پژوهش خود راجع به قطعیت اگر چه با صراحت عبارت «هر جمله ای که مشتمل بر کلمه «من» بوده و به درستی استعمال شده باشد»

را آورده است، می‌توانسته عیناً این نتیجه را نیز تحصیل کند که وجود دارد و عبارت «می‌اندیشم» حاوی نکته‌ای خاص که آن را از این موضوع مستثنی سازد نیست. البته من نخستین کسی نیستم که این اعتراض را مطرح می‌کنم. پاسخ دکارت در برابر سؤال فردی که گفته بود «به چه دلیل من نفس نمی‌کشم؟ بسیار جالب است: «وقتی کسی می‌گوید: "من نفس می‌کشم پس هستم" و چنین وانمود می‌کند که هستی خویش را از این واقعیت که تنفس او بدون بودنش غیر ممکن است استنتاج می‌نماید، فی الواقع استنتاجی بعمل نیاورده است، زیرا می‌بایست پیش از آن ثابت کند که این حقیقتی غیر قابل انکار است که او تنفس می‌کند و اینهم محال است مگر اینکه قبلاً ثابت کرده باشد که وجود دارد. اما اگر او بخواهد هستی خود را از احساس تنفس کردن یا تصور این امر استنتاج کند، در حالیکه می‌داند که اگر موجود نباشد محال است که تنفس نماید (ولو که اساساً تصور تنفس غلط هم باشد) آنگاه نتیجه‌گیری وی مخدوش خواهد بود. چرا که در اینصورت اندیشه نفس کشیدن قبل از اندیشه هستی‌اش در ذهن رخ داده و دیگر نمی‌تواند وقتی که واجد این صفت است در بودنش تردید نماید. در این حالت باید گفت که اساساً «من نفس می‌کشم پس هستم» چیزی جز «می‌اندیشم پس هستم» نیست و اگر قضایای دیگری را هم از این قبیل محک بزنیم خواهیم دید که همه آنها هم به همین نتیجه منجر می‌گردند.»^(۱۴)

من معتقدم آنچه که دکارت در صدد است تا در این بخش مطرح کند آن چیزی نیست که در وهله اول به ذهن ما خطور می‌کند. شاید منظور او این است که: اینکه من در نفس کشیدن خود تردید کنم ممکن است اما آنچه که محال است اینکه در فکر کردن خود تردید نمایم. اما آنچه که من در موضوع شک کردن در جستجوی آن هستم چیزی است که در صدق آن نتوانم تردید نمایم، و این چیزی نیست جز «من

می اندیشم». در واقع از یقینی که از این عبارت حاصل می شود است که «من هستم» را استنتاج می کنم. اگر مقصود دکارت همین مطلبی باشد که گفته شد، آنگاه ما می توانیم این شبهه را وارد کنیم که دیگر صدق یا کذب «من نفس می کشم» از اهمیت چندانی برخوردار نخواهد بود، زیرا بنابر قاعده استلزام، در آن هنگام که من نفس می کشم، اگر چه در آن لحظه صدق یا کذب آن جایز است، اما دکارت حق دارد که نتیجه بگیرد وجود دارد. آنچه اهمیت دارد این است که او می تواند مجدداً تأکید کند که نفس می کشد، با اینحال ممکن است این قضیه که او نفس می کشد صحیح نباشد. آیا این همان مطلبی نیست که دکارت می خواهد اثبات نماید؟

در واقع برای آنکه از نفس کشیدن خود مطمئن باشد، باید ابتدا بدنی برای خود فرض کند و واقعیات دیگری را مسلم بداند که شک دستوری اجازه این کار را نمی دهد. نکته بسیار مهم این است که او می تواند بگوید که نفس می کشد، و عکس العمل او در همین مورد است که او را به نتیجه ای که می خواهد می رساند. اما عکس العمل او در مقابل این بیان چیزی غیر از بازشناسی این حقیقت که او می اندیشد نیست. البته لازم نیست که این امر تنها از طریق بیان آشکار باشد، بلکه همین که مثلاً هوا را جابجا کند و علائمی روی کاغذ بیاورد کفایت می کند، زیرا شک و تردید شامل علائم و ایما و اشاره و اصوات هم می شود. بر اساس همین گونه برداشته است که دکارت به این نتیجه می رسد که هر قضیه ای که با ضمیر اول شخص ساخته می شود، به او این اجازه را می دهد تا ثابت کند این هستی اوست که او را قادر می سازد تا آن جمله را در نهایت قطعیتی که در هر عمل فکری به چشم می خورد، بیان نماید. و از این مسأله به اینجا می رسد که بگوید هر قضیه ای که بخواهیم بجای «می اندیشم پس هستم» بگذاریم، ما را مجدداً به همان «می اندیشم» برمی گرداند.

از همینجا ضرورت پذیرش این مسأله روشن می شود که فعل گفتاری «می اندیشم» باید انکار ناپذیر تلقی گردد. زیرا اگر آنجا که من از فعل خود صحبت

می‌کنم، با محدودیتی که در گفتار وجود دارد، تردید جایز باشد آنگاه قاعده استلزام و خاصیت دلالت ضمنی ضروری نهفته در «من» نیز برای آنکه با اطمینان بگویم «من وجود دارم» کفایت نمی‌کند. بنابراین تنها همین قضیه است که غیر قابل تردید است. همانطور که قبل از این گفتم، این قضیه که من چیزی را با صدای مشخص بیان کنم، باز هم اگر چه تا حدی قابل تردید است حداقل با طرز فکر دکارتی چنین است. تا حدی، اما آن گاه که در مورد چیزی فکر می‌کنم، دیگر اینطور نیست. دلیل این امر آن است که قضیه «می‌اندیشم» متضمن صدق خود است. همانطور که پروفیسور آیر گفته‌اند، «اگر کسی ادعا کند که می‌داند وجود دارد یا خودآگاه است، ادعایش باید صادق باشد، زیرا ساخته شدن آن جمله متضمن صادق بودنش خواهد بود.»^(۱۵) «می‌اندیشم» در یک برداشت، حد پدیده‌ای است که ما آن را در قضایایی از قبیل «هم اکنون صحبت می‌کنم»، «مشغول راه رفتن هستم»، «هم اینک مشغول ادای عبارتی هستم» پیدا می‌کنیم. قضیه اول صادق است اگر تنها مادر حال صحبت کردن باشیم. ولی هنگامی که به نگارش در می‌آید دیگر صحیح نیست، قضیه دوم هم همینطور است. اما قضیه سوم در همه شرایط صادق است مگر آنکه من آن را با خود نجوی کنم. و اما «می‌اندیشم» همواره صحیح است حتی آنگاه که بدان می‌اندیشم، آن را بر زبان می‌آورم، در مورد آن یادداشت بر می‌دارم، و به عبارت کلی هیچ فرقی نمی‌کند که چه می‌کنم و همین بس که درباره آن بیندیشم، چرا که هر طور که رفتار کنم و هر قضیه‌ای را که در نظر بگیرم، همان خود شرط کافی برای تحقق این است که می‌اندیشم. اما تمام این مطالبی که گفته شد همان شرایطی هستند که بر اساس قاعده‌ای که قبلاً مطرح کردم، نتیجه می‌دهند که «من» به فردی اشاره می‌کند.

البته هیچکدام از مطالبی که گفته شد به این جا منجر نمی‌شود که بگوئیم «اندیشم» و یا «وجود دارم» یک حقیقت منطقی و یا یک راستگوی منطقی (توتولوژی) است. بلکه به وضوح پیداست که این قضایا به دسته‌ای از قضایا تعلق

دارند که هنگامیکه بیان می‌شوند و یا به تصور در می‌آیند حقیقت دارند و نه به آن گروه از قضایا که مستقل از واقعیات هستی صادق هستند. بر خلاف راستگوهای منطقی، این دسته از قضایا با هر نوع رویدادی سازگاری ندارند. اگر چه ذکر این مسأله بدون اینکه انسان دچار مغالطه گردد بسیار دشوار است. مثلاً ممکن است فردی اعتراض کرده و بگوید در شرایط مشخص ممکن است «من هستم»، «مشغول فکر کردن هستم» صادق نباشد و آنگاه این پاسخ داده شود که: «بله، البته در شرایطی که ما وجود نداشته باشیم و یا به تفکر مشغول نباشیم ممکن است این ادعا درست باشد»، اما آیا آنچه ما با آن روبرو هستیم واقعاً همین قضایا هستند؟ من قبلاً راجع به «من» و نه «ما» یا «شما» صحبت کرده‌ام. پاسخی که داده شد به وضوح متضمن سفسطه است. اما باز هم تشخیص آن بسیار دشوار است. این سئوالی است که پروفیسور آیر در بحثی که راجع به می‌اندیشم داشت متذکر گردید و گفت:

«آنچه که قضیه "من فکر نمی‌کنم" را به وضوح حاوی تناقض می‌کند استفاده از ضمیر متکلم وحده است، به طوری که اگر آن را با یک اسم یا نهاد عوض کنیم این نکته آشکار می‌گردد اگر دکارت بگوید که دکارت مشغول اندیشیدن نیست، این گفته او به صرف همان بیان کذب خواهد بود. اما هیچ دلیلی در دست نیست که بگوئیم قضیه دکارت مشغول اندیشیدن نیست، متناقض است. برعکس، خود آن دلیلی است که بگوئیم قضیه صادق است.»^(۱۶)

به نظر می‌رسد که این استدلال بر پایه اصول زیر نهفته است: اگر جمله‌ای با شکل $B(a)$ تناقض درونی داشته باشد، و اگر b عبارتی باشد که به همان چیزی که a صدق می‌کند صدق نماید، نتیجه می‌شود که $B(b)$ نیز ضرورتاً متناقض است. اما این اصل مخدوش است. جمله «دکارت نیست» را در نظر بگیرید، می‌توان چنین فرض کرد که این قضیه تناقض درونی دارد، حال عبارتی همچون «معلم سرخانه ملکه کریستینا» که اینهم به دکارت بر می‌گردد را در نظر بگیرید و آن را جایگزین

دکارت دوم (یعنی محمول) بکنید. این قضیه ساخته می‌شود که «دکارت معلم سرخانه ملکه کریستینا نیست». این قضیه ممکن است به لحاظ تاریخ غلط باشد، اما به هیچ وجه متناقض نیست. در اینجا می‌توان به مثالی اشاره کرد که پروفیسور کواین آنرا «مغالطه رجعی *Referential Opacity*» نامیده است.^(۱۷)

براساس قاعده لایب نیتز، می‌توان در هر جمله‌ای به شکل $B(a)$ ، b را جایگزین a نمود اگر b به همان چیزی که a دلالت می‌کند، دلالت داشته باشد. بدون آنکه جدول صدق قضیه کوچکترین تغییری نماید، به این شرط که ترتیب جمله به شکل منطقی و طبیعی خود باشد. اما مجاز نیستیم تا این جایگزینی را آنجا که $B(a)$ مستقیم یا غیر مستقیم، به صورت نقل قول است. به عنوان مثال، اگر $B(a)$ یک اینهمانی (توتولوژی) باشد بکار ببریم. اگر این مطلب درست باشد و اگر من آنچه را که پروفیسور آیر گفته است درست درک کرده باشم آنگاه استدلال وی مخدوش خواهد بود.

اما راههای دیگری هم هست تا نشان دهیم «می‌اندیشم» اینهمانی نیست. برای اینکار می‌توان تعریفی را که وایزمن از یک قضیه تحلیلی مطرح ساخته، در نظر بگیریم: او می‌گوید قضیه تحلیلی قضیه‌ای است که صرفاً با استناد به تعریفش یک حقیقت منطقی شمرده می‌شود.^(۱۸) و آنگاه تلاش می‌کند تا امکان تبدیل «می‌اندیشم» را به یک حقیقت منطقی از طریق راه حل خاصی که ارائه داده است بررسی نماید. اما می‌دانیم که اینکار محال است، زیرا حتی اگر می‌توانستیم نظریه دکارت را بدین صورت که او را متقاعد کنیم تا بپذیرد و بگوید که «من» به صورت «شی‌ای که فکر می‌کند» تعریف می‌شود و اگر بعد از آن مجاز باشیم که «شی متفکر فکر می‌کند» را به جای «من فکر می‌کنم» بنویسیم، باز هم جمله تنها آن‌گاه صورت حقیقت منطقی به خود می‌گیرد که آن را در قالب «هر شی متفکری فکر می‌کند» سنجیده باشیم. اما آشکارا می‌توان گفت که این چیزی جز تحریف ماهیت آنچه که دکارت و یا هرکس دیگری که با ذکر «من» در جمله «من فکر می‌کنم» می‌فهمد، یعنی

اشاره‌ای به هستی، نخواهد بود.

بدین ترتیب به نظر می‌رسد که «می‌اندیشم» یک اینهمانی نیست. در ضمن این نکته نیز مشخص می‌شود که این عبارت نوعی استنتاج از قضیه‌ای است که نه تنها مبتنی بر اصل استلزام و شرایط منحصر بفردی که در کلمه «من» وجود دارد، است، بلکه به استقلال عبارت «من فکر می‌کنم» نیز وابسته است. آیا می‌توانیم از این هم جلوتر برویم؟ آیا بهتر نیست در اینجا از احساسی قابل شناخت و مشخص و بلکه مستمر صحبت کنیم که آن را قبل از برداشت خاص از ضرورت و یقین که شامل خلافتی انحرافی است و نیز از تشویش خودمان قبل از تصویری که در آن مرحله خاص تردید مجدداً ظاهر می‌شود، تجربه کنیم و بگوئیم این دقیقاً همان جایی است که در آن زبان از همه محتوای خود تهی شده است؟ تصور آن «من» که دکارت به وسیله آن "بودن" خویش یا هر که هستی او را می‌سازد ثابت کرده است بسیار دشوار است. در این مرحله دکارت خود سؤال را مطرح می‌کند و سپس پاسخ آن را می‌دهد. اما آیا تنها در این مقطع از بحث است که او باید به این مسأله پردازد؟ آیا نمی‌بایستی که قبل از این به آن پاسخ می‌داد؟ همانطور که خود او در جای دیگر می‌گوید:

«بر اساس قواعد منطق حقیقی، ما هرگز نمی‌توانیم از هستی

چیزی سؤال کنیم، مگر اینکه قبلاً از چیستی آن مطلع بوده

باشیم»^(۱۹)

اگر این برداشت صحیح باشد، آیا نباید به طریق اولی نتیجه بگیریم که هرگز نباید از هستی چیزی صحبت کنیم مگر آنکه از چیستی آن مطلع بوده باشیم؟ هرگز نمی‌توانیم بحث از این مسائل بسیار پیچیده را بدون در نظر گرفتن فلسفه ذهن و بررسی شک دستوری به جایی برسانیم و من در اینجا می‌خواهم به چند نکته‌ای در مورد محتوای «می‌اندیشم» که نتیجه‌گیری کرده‌ام، اگر چه در بادی امر ممکن است بی‌ارتباط به نظر برسند، اشاره کنم.

نخستین نکته‌ای که باید بدان پردازم ابهام و ابهامی است که در لغت «من» در آثار دکارت وجود دارد. این اشکال در فلسفه فیلسوفانی که سئوالاتی مثل «من چه می دانم» مطرح کرده‌اند نیز به چشم می خورد. «من» در جملاتی از این قبیل بیشتر به یک تردستی زوشی شباهت دارد. به نظر می رسد که «من» در این جملات قالبی کلی و غیر مشخص به خود گرفته است و نه مرتبط به خود فیلسوف که بیشترین بخش از فکر او را به خود اختصاص داده است و استمرار اینگونه استفاده از «من» است که ماهیت بسیط و تجزیه‌ناپذیری از شناخت جهان در نظر وی ترسیم می نماید. مرلوپونتی این مطلب را در فلسفه کانت چنین توضیح می دهد:

«فی الواقع این سئوالی راجع به «من» است منتهی از یک «من»
ایده آل که نه اختصاص به من دارد نه به دکارت، بلکه من هر کسی که
فکر می کند.» (۲۰)

بسیار خرسندم که در اینجا می توانم به یک نقطه عطف مشترک میان سنت فکری فرانسه و انگلستان و با عنایت به نتایجی که این بحث در تفسیر نظریه‌های مکتب دارد اشاره کنم. البته دو تن از فیلسوفان ما قبلاً در این مورد بحث کرده‌اند. (۲۱) اینک تأملات دکارت را در نظر بیاورید و به نکاتی از آن که به بحث ما مربوط است توجه نمائید. می توانیم بگوئیم که «من» بکار رفته در آنها فی الواقع به شخص دکارت دلالت دارد. قطعاً این نکته صحیح است اما آیا دلیل این امر این نیست که ما از قبل می دانیم این دکارت است که در معرض سئوال واقع شده و یک فیلسوف مشغول پاسخ دادن به آن است؟ و البته این دکارت است که خود را در ادای توضیحات راجع به اندیشه‌اش در تأملات باشک دستوری محدود نموده است.

در این صورت دیگر چه چیزی باقی می ماند تا او راجع به خودش به تأمل پردازد؟ (۲۲) آیا اصلاً چیزی باقیمانده بود؟ در اینجا ما باید مجدداً به پیش فرض مورد بحث و قاعده استلزام برگردیم. بنابراین اصل، قضیه‌ای با شکل $\beta(a)$ ، مستلزم این است که چیزی با مشخصات a و به عنوان مصداق آن وجود داشته باشد.

آخرین بخش این قاعده باید بیشتر مورد بررسی قرار گیرد زیرا به هیچ وجه راهی را که در آن قضیه وجودی در ضمن قاعده استلزام شکل می‌گیرد، مشخص نمی‌کند. هنگامی که "a" یک عبارت توصیفی باشد هیچ مشکلی بروز نمی‌کند چرا که می‌توان قضیه وجودی را مستقیماً از a بدست آورد. در مورد مثال «مردی که در باغ است آواز می‌خواند» قضیه وجودی که شکل می‌گیرد «مردی در باغ وجود دارد» است. اما اگر a اسم خاص یا ضمیر باشد، مسأله شکل دیگری به خود می‌گیرد. پیش فرض وجودی «چارلز در باغ است» نمی‌تواند مستلزم قضیه «یک چارلز وجود دارد» باشد، چرا که این جمله اساساً بی‌معنی است. به همین ترتیب است قضیه «او در باغ است». در هر دو مورد، ما به یک قضیه پیش فرض وجودی نیاز داریم که در آن توصیفی راجع به مطلب مورد پرسش جایگزین اسم یا ضمیر گردد. این توصیف یا هر عبارت شبیه به آن، متضمن پاسخ به سؤال «a کیست» و یا «a چیست» است. اگر کسی به ما بگوید، «چارلز در باغ است» و آنگاه اگر از او بپرسیم «چارلز کیست؟» و هیچ پاسخی نداشته باشد، ما مفاهمه‌ای نخواهیم داشت و دیگر تفاوتی میان آن مثال با «او کیست؟» وقتی «او» را جایگزین «چارلز» بکنیم وجود نخواهد داشت و حتی اگر بگوئیم «چه کسی؟» باز به همانجا خواهیم رسید یعنی مثلاً «مردی آنجاست» که همین می‌تواند به عنوان قضیه وجودی در ضمن عبارت در نظر گرفته شود.

اگر مطالبی که گفته شد مورد قبول قرار گیرد، ممکن است این اعتراض مطرح شود که در «می‌اندیشم» ما با نوعی جمله مواجهیم که در آن قاعده مذکور جاری نیست. زیرا بیان عبارت «من هستم» به صورت ذاتی نشان می‌دهد که هیچ محتوا و معنایی نخواهد داشت، مگر آنکه ما بتوانیم جمله‌ای توصیفی و خبری را جایگزین «من» نمائیم. اما دکارت با شک دستوری خود این امکان را نیز مقتضی دانسته است. به همین دلیل ما می‌توانیم مجادله نموده و بگوئیم که «می‌اندیشم» کاربرد غیر موجهی از قاعده استلزام ارائه می‌نماید. چرا که این قاعده به این شرط قابل استفاده

است که بتوان عبارتی توصیفی را برای توضیح راجع به یک اسم یا ضمیر در نظر گرفت و آن را به جای قضیه وجودی به شمار آورد. و این شرط در آنچه که راجع به آن بحث می‌کنیم وجود ندارد.

به هر حال من حیث المجموع باید گفت که مسأله خیلی روشن نیست، با اینحال این نقادی نظر به کاربرد لغت «من» در «می اندیشم» دارد. همانطور که پروفیسور آیر تذکر داده‌اند، می‌توانیم حالاتی را در نظر بگیریم که در آن حالات «من آگاه نیستم» قضیه‌ای معقول بشمار آید ولو اینکه گوینده جمله خودش هم به درستی توصیفی از «من» نداشته باشد. در حالاتی همچون نسیان و یا به هوش آمدن بعد از اغماء. (۲۳) علاوه بر این باید قبول کرد که «من» ارتباط بسیار نزدیکتری با این توصیفات دارد تا «شما» یا «او» و دلیل این امر هم آشکار است و همانطور که قبلاً توضیح داده شده است، «من» برخلاف بقیه ضمائر، هرگز نمی‌تواند به یک فرد خاص اشاره نداشته باشد. و این قضیه خبری که دقیقاً به همان چیزی که گوینده می‌خواهد اشاره می‌کند، صرفاً برای از بین بردن هرگونه امکان مغالطه در میان مجموعه چیزهایی که می‌توانند هنگامی که یک ضمیر بکار می‌رود در ذهن باشند، مورد نیاز است. در حالیکه هنگام استفاده از «من» اساساً امکان دو پهلوگفتن و یا ایهام در برداشت از آن وجود ندارد و از آنجا که این لغت نمی‌تواند به مرجع خاص خود اشاره نداشته باشد، نیاز به قضیه توصیفی کمتر به چشم می‌خورد. اما حتی اگر مجبور به پذیرفتن «می اندیشم» به گونه‌ای که در آن هیچ توضیح قابل قبولی از آنچه که «من» برای آن بکار می‌رود ممکن نباشد، باشیم باز هم در باره «من وجود دارم» یا «من هستم» نهفته در «من وجود دارم» در تردید خواهیم بود. زیرا اگر معنای «هستی» و «بودن» روشن باشد، باید بتوانیم آنرا با «یک ... وجود دارد» که تنها موقعی معنی دارد که با یک عبارت توصیفی تکمیل شود، جایگزین نمائیم و این مطلب باید به اینجا منجر گردد که همواره با گفتن «من وجود دارم» به یک نکته تناقض گونه «پارادوکس» برمی‌خوریم، و این پارادوکس آنجا که به قاعده استلزام متوسل می‌شویم بیش از

پیش بارز می‌گردد. اگر کاربرد لغات ارجاع دهنده مثل «من» متضمن وجود آن چیزی است که برای آن وضع شده است، پیش فرض مورد بحث از «من» در «من وجود دارم» به گونه‌ای خواهد بود که قضیه مذکور مستلزم خود خواهد بود (یعنی مصادره به مطلوب رخ خواهد داد). یعنی شرط صدق آن این خواهد بود که قبلاً صادق باشد. و اینهم شرطی است که قطعاً از نظر منطقی مشکلاتی به همراه خواهد داشت. مبالغه است اگر بگوئیم ماهمواره در مورد «من وجود دارم» به کمترین مفاهمه می‌رسیم، اگر من هم اکنون مجموعه‌ای قضایای توصیفی مسلم راجع به خود بدانم و بنا بر همین قضایا به معنی داری جمله «من هستم» آنجا که آن را بر زبان جاری می‌کنم اطمینان داشته باشم، آنگاه می‌توانم بگویم که در اینکار توفیق داشته‌ام.

بهر حال، باید گفت، تمام ادله‌ای هم که تاکنون ارائه شده نتوانسته مرا متقاعد نماید که بگویم نتیجه‌گیری دکارت و حتی شکل منطقی استدلالش، غلط است. ما باید تلاش کنیم تا فهم دقیق‌تری از راهی که «می‌اندیشم» از طریق آن به اصل استلزام در استفاده از «من» مرتبط می‌شود پیدا کنیم. همانطور که قبلاً دیدیم، «من» از چنان ماهیتی برخوردار است که بدون تردید و بلاواسطه به شخصی که آنرا استعمال می‌کند ارجاع می‌شود، اما «من» بدینصورت به این ویژگی منحصر به فرد تحقق می‌بخشد که ما گوینده را منفرد نموده و او را از دیگران و نیز از جهان جدا نمائیم. در چنین جهان فرضی (Solipsistic) که در آن هیچکس و هیچ چیز جز در درون من و برای من وجود ندارد، اصلاً چکار می‌توان انجام داد؟ فی الواقع هیچ، زیرا این «من» همه جا هست و هر چیزی است. اصلاً چیزی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد تا بتوان «من» را از او جدا کرد. بله، در این شرایط است که جهان برای دکارت مکشوف و به عبارتی عرضه می‌گردد و «می‌اندیشم» در آن جایگاه پیدا می‌کند. به عقیده من، باید از همین منظر در جستجوی برداشتهای دقیقتری از «می‌اندیشم» باشیم و من به انجام چنین تحقیق کلی و جامعی خوشنودم. تحقیقی

که نتایج آن می تواند مرا به حیطه هایی بسیار فراتر از آنچه که امروز گفتم موفق سازد.

پاورقی ها

- ۱- گفتار در روش، بخش چهارم، ص ۱۴۸ و ۱۴۷.
- ۲- نامه ۱۶۴۰ (در بحث از قدیس آگوستین).
- ۳- شرح گفتار در روش، ص ۲۹۴.
- ۴- شرح گفتار در روش، ص ۲۹۴.
- ۵- شرح گفتار در روش، ص ۴۵ و ۴۴.
- ۶- اصول جلد اول، ص ۵۷۵.
- ۷- مکالمه با بورمن، ص ۵۷ و ۵۶.
- ۸- اصول، جلد اول، ص ۴۹.
- ۹- نقد عقل محض، B، ص ۴۲۲.
- ۱۰- «می اندیشم پس هستم» قضیه ای است همانند «من در حال فکر کردن هستم».
- ۱۱- *L'individualite selon descartes*، ص ۹۶، (فرد در نظر دکارت).
- ۱۲- «تئوری راسل در باب توصیف»، گیچ، ۱۹۴۹.
- ۱۳- پدیدارشناسی ادراک، مرلوپونتی، ص ۴۵۹.
- ۱۴- نامه مارس ۱۶۳۸، ص ۱۰۰۳ و پاسخ به پنجمین مجموعه اعتراضات، خطاب به گاسندی، ص ۴۷۸.
- ۱۵- مسأله شناخت، ص ۵۳.
- ۱۶- تحلیل بحث «می اندیشم پس هستم»، ۱۹۵۳.
- ۱۷- "Reference and modality" کداین، انتشارات هاروارد، ۱۹۵۴.
- ۱۸- تحلیل «قضایای تحلیلی و ترکیبی»، ۱۹۴۹.
- ۱۹- پاسخ به اولین مجموعه اعتراضات، ص ۳۴۸.
- ۲۰- منبع قبل، ص ۴۵۹.
- ۲۱- اف. تاسون "The argument from analogy, mind"، ۱۹۵۰ و اس - ان - همیشایر.
- ۲۲- "The analogy of fegling mind"، ۱۹۵۱.
- ۲۳- «مسأله شناخت»، ص ۵۱ و ۵۰.